



خیلواکی

استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

چهارشنبه ۲۶ فروری ۲۰۲۵

نویسنده: مرجان کمال به زبان فرانسوی

تاریخ داستان: سال ۲۰۰۲

مترجم: فریده نوری

**چگونه طالبه شد**

**"بازی سرنوشت"**

این داستان یک داستان تخیلی محض است

قسمت - ۱

که عرش و گهی کرسی، گه نفی و گه اثباتم

که مسجد و گه دیرم، گه کعبه و میثاقم

خلص شنوای عارف، از رمز مقالاتم

من آئینه ذاتم، خورشید سماواتم

من جان خراباتم، جانان خراباتم

با یار خراباتی، مهمان خراباتم

نثار پسر یعقوب تنبور نواز که در خرابات کابل زندگی می کردند طفولیت خود را در بازار های پشاور گذرانید، در جائیکه والدینش برای خود بعد از فرار از کابل و یک زندگی المناک و متزلزل در خیمه های پناهندگان، زندگی از سر گرفت.

این داستان غم انگیز از پشاور شروع می شود و به لجنزار گل و لای ختم می شود، داستان از یک محله قدیم پشاور بنام بازار قصه خوانی، در جائیکه نثار و فامیلش زندگی می کنند، شروع می شود. نثار یک پسر بسیار محتاط و فوق العاده با هوش است. در مورد او می توانیم بگوئیم که مدت زیادی را در برگرفت تا پی ببرد که چه چیز وی را از سایر هم سن هایش متمایز می سازد.

چگونه باید آغاز کرد؟

وی با دیگر همبازی هایش مانند نواز قد بلند، نذیر بدخوی، آصف چاقک و تمامی پای لچان دیگر، کوچه های پر دود و پر هیاهوی پشاور را از آفتاب برآمد تا آفتاب نشست می دویدند. بعضاً با چور نمودن چند دانه لیمو از میوه فروشان و اذیت و آزار شاگردان رنگمال و نزدیک شدن به خر پر بار یوسف پیر با دو و دشنام مواجه می شدند.

بعضاً با شوخی های بچگانه مانند بسته نمودن یک سگ در پشت خر یوسف، از عصبانی شدن یوسف پیر خوشحال می شدند.

در این گروه یا باند نثار را افغان می نامیدند و این لقب وی را بسیار خوشحال می ساخت و به آن افتخار می کرد، وی که ده سال عمر داشت و دارای جلد روشن و چشمان بزرگ و فولادی آبی رنگ، بسیار کوچک بود که بداند که این خوشحالی روزی به فاجعه مبدل می شود.

والدینش چندین مرتبه قصه نمودند که چگونه و به چه علت آواره پاکستان شدند. والدینش قبلاً در کابل در کارته خرابات - کارته موسیقی نوازان زندگی می کردند، پدرش به فامیل تنبور نوازان متعلق است، قصه می کنند که خرابات توسط امیر شیر علی خان تهداب گذاری شده است.

امیر شیر علی خان که بسیار یک شخص سرد مزاج بود، در اخیر تابستان سال ۱۸۶۹ تصمیم گرفت که از زمستان کابل فرار کند. سی و دو گاو صندوق چرمی را آماده و در صحن حویلی قصر بالا حصار مهیا و چندین مرتبه آن ها را حساب نمود، و بالاخره کاروانش راهی هندوستان گردید. در دهلی نو پسر کاکایش به افتخار وی یک مجلس ساز و آواز را تشکیل نمود، در آن مجلس موسیقی دانان هندوستانی در مقابل امیر تمام شب نواختند که امیر را مجذوب و مسحور نمود. در صبح کاذب و با ختم آخرین راگ (raga) فرمانروای افغان جواهرات فراوان نثار شان نموده و از آن ها خواهش نمود در هنگام بازگشت به کابل وی را همراهی نمایند.

امیر برای آن ها در مقابل قصر خود یک کارته آباد کرد و برای ساز و موسیقی اهدا نمود، و کارته خرابات کابل بوجود آمد و نسل های زیادی موسیقی دانان و رقاصان در آن زندگی نمودند. به این ترتیب از مخلوط یا ترکیب موسیقی هندوستانی با باریکی موسیقی افغانی یک انکشاف بسیار دلپذیر و خوش آیند بوجود آورد.

پدر نثار در کارخانه خورد که در پشاور برای خود تیار نموده بود از صبح تا شام با نوشیدن چای و با پیراهن و تنبان چهار زانو در مقابل کنده های چوب توت نشسته و آلات موسیقی می ساخت و

بعضاً قبل از پالش دادن و تکمیل آله، به نواختن شروع می نمود. از کار خود که توانسته بود آله موسیقی بسازد، رضایت داشت و مخصوصاً با نواختن آن تعجب می نمود.

یعقوب در روز وفات پدر خود قاسم بزرگ چشم به دنیا گشود، پدر وی در سن دوازده سالگی با صدای ملکوتی خود دانسته شد که روح زنده خرابات است.

امروز خرابات به یک خرابه مبدل گشته، دیگر نوای موسیقی، ساز و آواز و رقص از آنجا بیرون نمی شود. چه تعداد از آن ها راه هجرت پیش گرفتند و در پشت سر شان یک کارته ویران بجا ماند. یعقوب بعد از تهاجم عساکر شوروی در ۲۷ دسامبر سال ۱۹۷۹ تصمیم گرفت مانند اکثر هموطنان و هم مسلمانان، زادگاهش را ترک و به پاکستان مهاجر شود. در پاکستان بعد از مشکلات در یک کمپ مهاجرین با خانمش اقامت نمود، نثار در کمپ تولد شد، مادر نثار در زمان حامله داری هفت چهارشنبه پیهم و تنها به زیارت که بالای یک تپه بلند موقعیت دارد، بالامی شد و در تابستان خفه کننده خود را بالای زیارت شهدا می رساند و در کنار زیارت زانو می زد و پیش خدا دعا می کرد که برایش یک پسر بدهد. بعداً از کمر بند خود نیم دانه شمع نیم سوخته را کشیده و با جمع نمودن سنگچل ها بدور شمع، آن را روشن می کرد و دست هایش را در دور شمع حلقه نموده تا شعله آن خاموش نشود. قبل از اینکه دوباره بطرف کمپ خود از تپه پائین شود گوشواره هایش را از گوش هایش کشیده و در زیر زمین سخت گور کرد و یک اندازه از خاک زیارت را به دهن نموده و بلعید. روز بعدی رخت های مقبول خود را برای رفتن نزد ملا بر تن نمود، ملا برایش تعویز داد که در گردن و در بجلک های پا هایش آویزان کند و برایش شوئیست با آب زعفران نوشت که آن را در یک گیلان آب حل نموده و بنوشد. خانم یعقوب نکته به نکته سخنان ملا را عملی می کرد، یعقوب وقتی از حامله شدن مطمئن می شود، آلات و ابزار نجاری خود را مانند تیشه، رنده، اره، قیچی، چکش، سوهان، در پیش روی خود قطار نموده و به ساختن گهواره شروع کرد.

خانم یعقوب موقعیت فعلی اش باعث گردید که از بعضی چیزها مانند رفتن به جنازه و خوردن گوشت شتر اجتناب نماید. تا یک هیولا بدنیا نیاورد. وی هر هفته جهت مراقبت نزد دایه می رفت، در ماه ششم بعد از آنکه دایه خانم یعقوب را معاینه نمود، سر طفل را در موقعیت خوب جابجا کرد. از طرف دیگر یعقوب نیز بیکار ننشست، یک قفل چودنی خرید و نزد ملا برد. ملا قفل را در کف دست خود گذاشت و بالای آن چند آیه خواند و چُف و پُف کرد و آن را دوباره به یعقوب مسترد نموده لاکن کلید آن را نزد خود نگهداشت. یعقوب بعد از امتنان از ملا، دوباره به کمپ برگشت و قفل را در کمر بند خانمش آویزان کرد.

در طول هفته بعدی خانم یعقوب سلوک عجیب داشت، عوض اینکه استراحت کند همیشه به کار های خانه مشغول بود و همچنان تمایل به خوردن چیزهای مانند سیر و یا بادیان داشت. یک روز در وقت خوردن گِل سرشوی که برای شستن موی ها می باشد گیر آمد.

یک چهارشنبه قرار رسوم و عادات کوشیدند تا جنس طفل را بدانند. یک زن همسایه بدون اینکه خانم یعقوب متوجه شود کمی نمک بالایش پاشید. اگر در اولین حرکتش دست خود را به روی خود بُرد طفل پسر است. اولین حرکت خانم یعقوب بردن دست به رویش بود، نتیجه برای همه واضح بود که طفل پسر است.

در روز ولادت یعقوب به عجله نزد ملا رفت، چون ملا در مسجد نبود، یعقوب با داشتن پریشانی و فکر ناآرام، بیشتر از یک ساعت وی را خیمه به خیمه پالید، بالاخره وی را در یک خیمه که تیارى یک عروسی را داشتند، یافت. یعقوب از وی تقاضا نمود تا کلید قفل را برایش پس بدهد اما چون کلید در نزدش نبود دوباره به مسجد رفتند و بار دیگر ملا کلید را چف و پف کرد و به یعقوب داد و وی دوان دوان خود را به خیمه رساند و قفل را باز کرد.

دایه حاضر بود، باید سه خانمیکه به خانم یعقوب نزدیک بودند برای بیرون کشیدن نثار با دایه کمک می کردند، زیرا نثار عجله خروج و دیدن روشنی آفتاب را نداشت. خانم یعقوب فریاد نمی کرد، فقط به آهستگی از خدا کمک می خواست. بالاخره طفل تولد شد بعد از شست و شو موی های طفل را شانه و چشمانش را سرمه نمودند و با انگشت یک خط عمودی در پیشانی طفل رسم کردند، تا نظر نشود و طفل را غنفاق نموده و در گهواره که پدرش برایش درست کرده بود، خواباندند.

در روز ششم مراسم شب شش یا روز ششم با خوراکه های مختلف برگزار شد. بعداً از نامگذاری ملا به گوش طفل آذان داد و مراسم با توزیع شیرینی خاتمه یافت.

بعد از تولد نثار، یعقوب شروع به پالیدن خانه در شهر پشاور نمود تا یک اطاق را برای خود به کارخانه ساختن آلات موسیقی تبدیل نماید. خانم یعقوب با پختن نان خشک و توزیع و فروش آن عایدی بدست می آورد. در روز های مخصوص مانند عید و برات مادر نثار خوراکه های مختلف می پخت مانند نان انگشتانه یی، روغن جوشی و یا دوده (نان جواری).

یعقوب بعد از سر به راه نمودن کارخانه، شروع نمود تا قریه به قریه و دهات به دهات گشته و چوب مورد نظر را برای ساختن آلات موسیقی فراهم نماید. اول یک توله از نی (nay) برای نثار ساخت. قرار تفکر شاعرانه مولانا رومی، نئی نفس انسان را به آتش تبدیل می کند. یعقوب فکر می کرد که

یک راه درست را یافته است تا دانش خود را زمانیکه خودش دیگر قادر به ساختن آلات موسیقی نباشد به پسرش انتقال دهد و به این ترتیب از خود یک میراث بجا گذارد.

وقتی نثار هفت ساله بود کاکایش جمال با خانمش فتانه در خانه آن ها جاگزین شدند، پدر نثار نمی دانست که برادرش چطور زندگی می کند و نثار متوجه بود که پدرش نمی خواهد با کاکایش حرف بزند. کمی بعد دانست که کاکایش جمال یک قاچاقبر است و با کسانی کار و معامله دارد که قابلیت معاشرت را ندارند. در مورد فتانه خانم کاکایش دانست که وی یک آواز خوان است. این زوج یک پسر داشتند که دو سال از نثار بزرگتر بود و نامش حبیب بود. حبیب ملنگ و گوشه گیر بود و در طول روز از اطاق خود بیرون نمی شد و مسلسل سرو و جان می شست که این کارش سبب اذیت مادرش می شد زیرا آب بسیار کمیاب بود. پدر کلان نثار نیز با آن ها زندگی می کرد اما بسیار پیر بود و در محله به ریش سفید مشهور بود.

مدت طولانی نثار نمی دانست که چه چیز وی را از بچه های دیگر محله متمایز می سازد، بالاخره کشف کرد که وی مهاجر افغان است و همین پناهنده بودنش داستان وی است.

نثار آخرین نوروز را که یکجا با هم جشن گرفتند هیچ وقت فراموش نمی کند، به مناسبت نوروز پدرش یک اطاق کلان را اجاره کرد و تمام مردم محله، دوست ها رفیق ها و فامیل را دعوت نمود، اطاق ها با قالین مزین و میز ها با شمع روشن، و هم بالای میز ها غوری های سبزی چلو، پلو، زرده پلو که با زعفران رنگ داده شده بود و همچنین کباب که قدوس آشپز در طول روز مهیا ساخته بود، گذاشته شده بود. نثار مشاهده می کرد که پدرش از همه مهمانان با بغل کشی و خوش آمد گفتن پزیرائی می کند. بعد از صرف غذا نوبت به خوردن هفت میوه که از جمله خوراک های مهم نوروز است رسید، بعد از صرف غذا نوازندگان و آواز خوانان از بقیه جدا شدند و تا دم صبح با آواز های دلنشین خود نغمه سرایی کردند. در اخیر یعقوب در پهلوی دیگر نوازندگان جای گرفت و با ارمونیه و غزل خواندن همه را مجذوب خود نمود.

فامیل نثار مسلمان بدون خودنمایی و ظاهر سازی بودند، احکام اسلامی را بدون کم و کاست و بصورت طبیعی عملی می نمودند. نثار همیشه پدرش را در مسجد محبت آباد همراهی می کرد، با صدای آذان ملا که با بلندگو پخش می شود همه نمازگزاران بطرف مسجد هجوم می بردند و باید برای رفتن به مسجد از کوچه های مزدحم پشاور که با دود و صدای ناخوشایند ریکشا ها، هزاران صدای کارهای مختلف، هیاهوی سگ ها و بخار شیر چای گذشت .

نثار هنوز چهارده سال نداشت که همراه با پدر داخل مدرسه البنات (Al Banat) که در چند کیلو متری پشاور و در مسیر جلوزی موقعیت دارد، شد. نثار در تمام راه خاموش بود و پدرش به خاموش بودنش احترام گذاشته و دلیل آن را نیز میدانست که غیرتش برایش اجازه نمی دهد که نارضایتی خود را نمایان سازد.

بدین ترتیب یعقوب با پسرش صبح روز داخل مدرسه که یک ساختمان سفید رنگ با اطاق های متعدد و بالای چندین هکتار زمین موقعیت داشت، شدند. وقتی داخل دهلیز مدرسه شدند دروازه های همه اطاق ها باز بود و از هر صنف صدای زمزمه یکنواخت بلند بود. شاگردان با خواندن کتاب مقدس خود را به جلو و عقب تکان می دادند.

با داخل شدن در دهلیز یک مرد جوان که ملبس به پیراهن و تنبان سفید و یک کلاه سفید در سر داشت از آن ها پذیرایی نموده و به یک اطاق رهنمایی نمود. در داخل اطاق یک مرد در حدود سی ساله بنام مولانا گلبدین در عقب یک میز نشسته بود. مسئول مدرسه حاضر نبود اما این فرد را مؤظف ساخته بود که برای نثار و پدرش مدرسه را معرفی و نثار را جابجا نماید.

مولانا گلبدین فرمود که مدرسه دارای پنجصد شاگرد است که اکثر شان یتیم هستند و در این جا کلام خداوند را یاد می گیرند، مضامین ایکه تدریس می شود، زبان عربی، تفسیر قرآن و فق می باشد. در سال اول تنها حفظ قرآن تدریس می شود. این شخص گفتار خود را با چند آیه از قرآن مزین ساخته و صدایش چنان ملایم جلوه می نمود که نثار خود را در امنیت و اعتماد یافت.

ادامه دارد...